براي كودكان محزونِ شهر

26 فروردين 1404

بالاتر از ونك درست اينجا كه من ايستاده‌ام كوچك‌ترين دست‌ها، بزرگ‌ترين بارها را به دوش مي‌كشند.

اينجا در اين جغرافياي نه چندان پرت، دردانه‌هاي خسته‌جان به آينه‌هاي شكسته‌اي مبدل شده‌اند كه تصويرِ تكيده خويش را در هزاران تكه ريزِ منعكس مي‌كنند. همين طفلانِ شتابان و بي‌سايبان كه چشمانشان آكنده از ستاره است، اما ستاره‌هاي سربي اقبالشان زيرِ تازيانه روزمرگي كم رنگ شده و سوسو زدن را از ياد برده‌اند.

اينجا در حوالي خورشيدِ جاويد، كودك درهم شكسته‌اي كه بايد بال‌هايش را در آسمانِ بازي بگشايد، وزنه‌اي سنگين را به دوش مي‌كشد تا لقمه‌اي نان از چنگالِ فقر برباید. او با پاهاي لاغري كه بايد روي سرسره‌ها و تاب‌ها پرواز كنند، پياده‌روي بي‌پايانِ زندگي را با همياني بر دوش مي‌پيمايد و دم برنمي آورد كه هوا بس ناجوانمردانه سكرآور است.

بالاتر از ونك، كمي دورتر از شرشر باران و عطسه ناودان‌ها، صداي خنده‌هاي خردسالان مغموم و مغبون جاي خود را به سكوتِ سنگيني داده است كه از هزارتوي قلبِ غمگينشان سربرآورده است. با اين همه فروردينِ خبرچين و به غايت سربه هوا ترانه‌هاي خراباتي را با صداي رسا مي‌خواند در هنگامه‌اي كه جرقّه‌هاي اميد مي‌درخشند و كودكان كار لالوي هياهو و همهمه، خطوطِ كتابِ فارسي خود را با نوك انگشتانشان لمس مي‌كنند و در گوشه‌اي از شهر درندشت روي تكه كاغذي پر از لك، خانه‌اي مي‌كشد، بي‌در، بي‌ديوار با پنجره‌هايي رو به آفتاب و مهتاب! بي لاف و گزاف اين نابالغانِ پرشباهت به گل شيپوري، قهرمانانِ بي‌ادعاي شهرند. قهرماناني كه به جاي شمشير و سپر، با گِلي بودنِ دست‌ها و ايستادگي جان‌هاي بي‌جان خويش مي‌جنگند. نوگلان باغ غارت زده حيات كه مدت‌هاست فراموش كرده‌اند بهار فصلِ شكوفه‌هاي نازك است؛ فصلِ آوازِ عندليب‌ها، فصل خيابان‌هاي خلوت و بوستان‌هاي جلوت...

راستي آيا روزگار آنقدر شرف دارد كه به مردمك چشم‌هاي نورسيده‌هاي بريده از تيله و خروس قندي و نان خامه‌اي خيره شود و پاسخ اين سوال كوتاه را بدهد كه چه كسي يا كساني دنيا را براي دست‌هاي استخواني بچه‌هاي آسمان، كوچك مي‌خواهند؟

آيا جهان آنقدر جربزه دارد كه زير پوست شهر، آينه‌اي رو به آغوش سرد كودكان محزون بگيرد و تكه‌هاي روياهايشان را در جست‌وجوي فردايي مبهم، كنار هم بچيند.اصلا آيا كسي هست كه نيمه شب پتو را روي نوگلان آزرده اين شهر بكشد و گوش‌هايشان را ميهمان لالايي دلربايي كند؟
قصه نيستم كه بگويي، نغمه نيستم كه بخواني، صدا نيستم كه بشنوي، يا چيزي چنان كه ببيني، يا چيزي

چنان که بداني، من دردِ مشترکم، مرا فریاد کن...

امید مافي